



● زن می‌خواست از چاه آب بکشد و به خانه بیاورد. پیامبر^(ص) او را دید. به او گفت: «اجازه می‌دهی کمکت کنم؟» زن همیشه مشکش را تا نیمه آب می‌ریخت. پیامبر^(ص) مشک را پُر کرد. بعد، آن را به دوش گرفت و تا در خانه‌ی او بُرد. زن پیامبر^(ص) را نمی‌شناخت، از او تشکر کرد و وارد خانه شد. فرزندان او به خانه برگشته بودند. به آن‌ها گفت: «مشک سنگین است، بروید آن را به داخل بیاورید.» بچه‌ها پرسیدند: «مادر، مشک به این سنگینی را چگونه تا این‌جا آوردی؟» زن رسول خدا^(ص) را نشان داد و گفت: «آن جوانمرد به من کمک کرد.» آن‌ها زود پیامبر^(ص) را شناختند و به مادرشان گفتند: «او پیامبر خداست.»

● بهروز رضایی
● تصویرگر: محسن میرزایی

پیامبر اطلاق

●● مسلمانان با یهودیان در جنگ بودند. یهودیان داخل قلعه بودند و مسلمانان بیرون قلعه. آذوقه‌ی مسلمانان تمام شده بود؛ ولی یهودیان آذوقه‌ی فراوانی در انبارهای خود داشتند.

یک روز، مسلمانان چوپانی را دیدند. چوپان به پیامبر^(ص) گفت: «من برای مردی یهودی چوپانی می‌کنم که در این قلعه زندگی می‌کند و دشمن شماست. با گوسفندان او چه کنم؟ می‌خواهید آن‌ها را در اختیار سربازان اسلام بگذارم؟» پیامبر^(ص) فرمود: «این گوسفندان امانت هستند. آن‌ها را به صاحبش برگردان.»

